بمن گفت این سخن عدا ز چه راه است   سعادت در قبول حکم شاه است

ادب طغرای فرمان سپاه است   ادب شمشیر نزده امن و امانست

ادب چو پایه آدم شده هاست   مدار رتبه پیش آمده هاست

ادب مضمون منشور سعادت   بود و اپس ادب عین عبادت

ادب خود جوهر اخلاص دین است   ادب در خانه زادی فرض عین است

ادب سرمایه دنیا و دین است   که مد سوره اخلاص امنست

ترا خود واجب آید در همه حال   بحکم پادشاه صاحب اقبال

که در نظم آوری این داستان را   چو آوردی سوی پس این آستان را

بغیر این سخن از حرف بگذر   ز عمرو و زید و نحو و صرف بگذر

مرو دیگر تو هم فیلسوفان   میفکن خویش را در عین طوفان

بحیرت آور از صنعات جدا شو   درون معنی بصورت آشنا شو

ز مجهولات با معلوم بگذر   ز اعداد و ز نجوم شام بگذر

بکشش بهنر اگر اضافت نوی   خطی نسخی به نستعلیق گوئی

سخن چند از صنایع با تقاضی   ز واعظ شو بمعنی شو به راضی

دم از معقول یا منقول کم زن   رها کن بحث از منقول و دم زن

مجسطی را در وسواس در بند   بکش بشکل اقلیدس خطی چند

خیالات مطول مختصر کن   مشو حاشیه بر و فکری دگر کن

ز نظم و نثر دیگر سر دل کن   از این فن بدیع آخر چه حاصل

لغتشان منطق کن زبان را   مرصع وش کن فن بیان را

بحث امر شد آغاز کن حرف   باین خوان گرامی حصر کن حرف

بحکم حضرت قاآن اعظم   که باد او را جهانبانی مسلم

بتعلیم خرد استاد بینش   نظام کار زگاه آفرینش

بنظم آدم بنوعی این حکایت   نظم این قصه را رنگین روایت

بفصل اول از روی تقسیم   که تحسین گوید آخر قصه‌ام

شهنشاها سلیمان دستگاها | فلک قدرا شه عالم پناها

ملک در حشمتا مسکین نوازا | بفضل و دین و دنیا سرفرازا

ز فیض حلم تو امید دارم | که دیگر این چنین مگذار زارم

قدیمی بنده این دودمانم | بس است از خانه زادی این نشانم

نیم ملا که کسب و کارم این است | نه شاعر پیشه ام اشعارم این است

سپاهی رسم ملایی نداند | بغیر از ابجد ترکی نخواند

سپاهی را بملایی چه نسبت | نباشد عمر را باید الفت

ز راه و رسم خود باشد خبردار | که آخر مشکل است استغفار

ولی از حسن احکام مقدس | بیابانی که گشته از حکم اقدس

نیم غمکاره و در عشق بنیاد | نه بر من شد که گوید آفرین باد

ز نیرنگ و فسونش آنچه دانم | بعرض اقدس اعلی رسانم

بایستی که وقت دست چنگیز دیده | خزان گلشن ایام برسید

بنای زندگی آخر خرابست — جهان چشمه و فرصتها حبابست

خزان ضعف پیری هست امروز — بهار دستگیری هست امروز

شکوفه ریزی پیری شد آغاز — شباب آخر شد و شب دیرگاه

بیا ساقی بده آن راحت دل — می گلگون برنگ خون بسمل

مدد بخشم از شراب ارغوانی — به جامی که باز آید جوانی

شوم زین نشئه چون سرگرم گفتن — برنگ گل شوم وا از شکفتن

نم رنگین فشانم بر سر گل — نویسم داستان عشق بلبل

در ابتدای خلقت انسان که بموجب مضمون
کرامت التصاق خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا مصداق حضرت
واسعام سرشت مظهر انبوه اندوه و آلام

چو خاک طینت آدم سرشتند — درو تخم غم و اندوه کشتند

شنیدم چون صباح از شام غم — بزد ابر طلا بار [illegible]

چو بگذشت از چهل گردون دگر — ز باران طرب شد تازه و تر

بیا بشنو ز راز دل [illegible] — نصیبش آنچنان حال احسن است

چنان از غم کسی آزاد باشد — چرا بی غم کجا دل شاد باشد

اگر خواهی ز غم آزاد باشی — همیشه خرم و دل شاد باشی

بکار عشق شو سرگرم مستی — اگر باشد همانا بت پرستی

خوشا ملکا که ملک عشقبازیست — که آنجا از دو عالم بی نیازیست

گشود عقده دلها بود عشق — کلید قفل مشکلها بود عشق

فلک سرگشته احسان عشق است — ملک افتاده در دامان عشق است

مدار مرکز دنیا و دین است — سواد دیده عین الیقین است

بدام عشق هر کس مبتلا شد — ز قید محنت دنیا رها شد

جنون خرم بهار عاشقان است — جنون سرمایه دار عاشقان است

جنون

جنون عشقی عشقی مسکین نواز است | جنون مستانه سوز و گداز است
زهی عشق و جنون عشق یاران | ز نافهما و دنیا هیچ بی نیازان
نهی غواص بحر بی نهنگ | نهی سیاح اقلیم تحیر
نهی در چشم اشک غرقانه | نهی در سوز خشن خنده رقانه
نهی با پنجه زنجیر حیا لیسه | نهی آواره دشت وصالیسه
بغیر از عاشقی کاری نداند | مدام از جام الفت سرگرانست
بهار زندگی عشق است عشق است | مدار بندگی عشق است عشق است
زلالی مالک ملک معانی | ز نمی نالد و جا مشکل نمود دانی
حکیم سبعه سیاره ابجاد | بعض مشغولی سبعه دنیا
بو و سر سبز دایم خوش سار | همیشه بی خضر ان ها و ابحار
طرف وادی سخن بجوش معنی | ز تشنه ریو رود و ز آتش معنی
ز محمود و ایاز سخن عیافست | نه در ملک سخن خسرو نشانست

چه گوهرها که در بحر سخن سفت — بتمثیل این مثل در مثنوی گفت

ز آتشپاره بر سیمرغ روزی — دل [illegible] شکر خایم [illegible]

که افلاک و عناصر در جهانگاه — درین [illegible] همان [illegible]

موالید و مزاج [illegible] — چه [illegible] بافته در این کارخانه

مرکب را و مفرد را غرض حب — عرض را جوهر و قسمت غرض حب

چه سود ار با نفوس و با عقول است — بیا ز [illegible] و عقول [illegible]

از ازل [illegible] و دوری ز وصل [illegible] حب — بهم آمیزش عالی [illegible] حب

درین معنی [illegible] صورت [illegible] مستقیم — از او در نقشبندی می [illegible]

بیا [illegible] گفت آن [illegible] شمع [illegible] — [illegible] به نخجیر در [illegible]

بهر عشق و دین عشق و جنس عشق — ز فوق العرش تا تحت الثری عشق

[illegible] عشق را با [illegible] — [illegible] این [illegible] [illegible]

شده چون عشق با [illegible] کهسار — [illegible] [illegible] [illegible]

زبیداد گنه بار دو جانب بنهاد | بقربان سر خاک کفن باد

شمهٔ دو نکته نیرنگی کاتبان زندگانی در رخسار خزان
خبر بی‌وفائی عشق بهار جوانی بغفلت بالکلام بمجلت تمام
دوگمال حسرت دمیده و عین خاتمت زندگانی

در این مدت که غفلت دو تمام بود | موحش دست پای بسته وا بود
چه عصیانها که کردم شرمسارم | امیدی غیر بخشایش ندارم
زمان فرمانی و افراط عصیان | پشیمانم پشیمانم پشیمان
جوانی رفت و پیری و تباشد | تمام عمر من صرف هوا شد
بعصیانم قلم در گشت الهی | ز شامم صبح شد در روسیاهی
برنگ چشم خوبان کمنامم | ز دردین صعیدی و سلیم
بنوعی ناتوان شد تن ز پیری | نه آمد رعشه بهر دستگیری
ز ضعف پیری افتادم چو جیاد | جوانی صرف شد فریاد فریاد

کجایی ای بهار زندگانی | جوانی ای حبیب نی جوانی
شنیدم دوش این ابیات جانکاه | یکی میخواند و از دل می‌کشید آه
جوانی چون نسیم نوبهارست | ولی بر رنگ و بوی گل سوارست
ازو روز فیروزی و نشاط و هوس | وگر غافل شوی افسوس افسوس
بیا ساقی بیا عمر روانم | بیا آرام جان ناتوانم
بیا در ضعف پیری یاعطر کن | تماشای شکوفه در سحر کن
بیار آن خرمی بخش جهان را | بیار آن باعث آرام جان را
بمن ده تا جوانی گیرم یکبار | ز عیشم آید جوانانرا اسرار

چهره گشایی از رنگ معانی تصویر نماید اهو خامه
مانی تقدیر در تعریف بریی زاد خانه هندوستان
بهشت نشان حرسها الله عن الافات و الاهو صانها عن

خوشا هند و چمستان سحر گاهی | نه باد از دل بابان آرام ما

بهشتی خرمی چون بن لطافت — گلستان ارم کان لطافت

نگار دلربا بیحد فسونگار — همیشه از پری رویان پرنگار

سواد اعظم دنیا همین است — پری جایی که مینو گفته است

دل از غم حسکان هشیار هشیار — خبر وارسی تنگ ظرفان خبردار

پری چهرگی بتان چین و کشمیر — دل آشوبنده و دلخواهنده دلبر

از اینجا کی زاهد برد سود — بت هندوستان دل می‌رباید زود

ندارد زاهد اینجا هیچ دربار — بجای سبحه زنار رشته بار

پری رویان همه ساحر کارند — بغیر از ساحری کاری ندارند

همه دلچسپ و شوخ و دلفریبند — چو گل رنگین لباس و جامه زیبند

نگار دلفریبها است اینجا — بهار جامه زیبهاست اینجا

ز هر جانب بجلوه عشوه کاری — د و دامن پوشش در دامن کناری

نموده از کمال خود نمایی — بهار جلوه دست حنایی

جبین افشته صندل کشیده | بیک جا آفتاب و مه گرویده
همه در دلربایی گرم آیینه | همه شیرین کلام و شور انگیز
ز شوخی و اکه از عشق پروانه | همه سرشار جام باده و ناز
ز هر سو گلرخان هندی رنگ | برخ نور و بسر سپه کرده آهنگ
بعد آنکه هر یک موج طوفان | بکف فهم و بکف گوی و کتب خوان
بهنگام سپهر و دوار رقصه تال | شکسته تا نگارا یال و کوپال
همه رنگین خیال و راگ دانند | همه چون طبع طیان شیرین زبانند
ز بیت آباز و رنگین معانی | هلالی آن یکی دیگر جنیانی
همه چنگک بر ز نو هر پیت با نها | بلای دین و دل آرام جانها
همه طوفان بلا پیت و دل گدازند | همه بتخانه ناز و نیاز زند
بجنب کهر این یک بسحر پرده زن | خوش آهنگ و خوش انداز و خوش آواز
همه بینا گرم دانه حسابند | همه در عالم پستی شرابند

بفن خویشتن هر یک بگیتی چه ... بموسیقی ز بطلیموس بهتر

همه در علم موسیقی ادادا ... چو افلاطون و اقلیدس خبردا

همه در علم سنکیف و شناو ... بجستی هر کدامی برق و باد

بنزد هر یکی در سحر کاری ... چنی گیسو شکست استواری

برد هر کاره بنوازنده رنگ ... ز دلها غم چو از آیینه زنگ

بتان در سر طرف از باده سرمست ... یکی عود و یکی طنبور در دست

چه طنبور آنکه از کیفیت جوش ... چو بلبل با گل از مستی هم آغوش

ولی پر درد چون عشاق مهجور ... سری بر سینه و در سر نهان شور

بباغ بزم چون طوطی سخنگو ... نشسته گه بدوش و گه بزانو

درین هنگامه اکثر مینکارند ... رگ ناهید را در جنبش آرند

گسستند این ساز را چون با آهنگ ... نکیر و زهره دیگر چنگ در چنگ

بهر محفل صدای مینکاران ... نوای بلبل و فصل بهاران

میان سازها پرسوز چون نیست | بجز سازی که شور نیش دلخست
کند دل را و سر را بعشق انگیز | برنگ نشأه می شور انگیز
پرست از شور اگر از مغز خالیست | پر از پرده رنگین خیالی است
بهر تارش که جان گردد چو پیوند | چو دل هر تار ها را لطف در بند
بگوشش گر رسد یک زخمه تار | شود دیوانه در زنجیر هشیار
کلاوت زاده ها از باده مست | ازان هر یک به پابی بر سر و دست
عجب سازی که تا آغاز کرده | ز شور نیش مرغ دل پرواز کرده
رباب از عارضهای سحابست | بدل سازی که تا خون در رباب است
نباشد عاشقی را تر صفائی | ندیمی گر که فهمی نکته دانی
بجای گل که جوشش را نکو رنگست | بهر آب و رنگی جل و رنگست
بگوشش نیک بیش آهنگ گردید | بچشمش خم افلاک سپید
چنین رقصی که این چینی نوازی | سر فغفور گردد کاسه بازی

شبان از نشاط می صبحگاه   بسا ماهی کرده از چشم پرده

چو در خیمه بهر رقص کمان   شود از هر طرف صد فتنه برپا

باین صحبت باین لحن باین ساز   باین عشرت باین سیر تماشا

بغیر از دل دمی گر نیست حاصل   معاذ الله کجا ما و کجا دل

همه سرگرم جام باده نوشی   همه مانند می گرم جوشی

همه از باده پر خوردن خرابند   همه در عالم مستی شرابند

همه شب تا سحر پیمانه در دست   همه روز از شراب بیخودی مست

مدام از نشاه می سرگرانند   نه روز و شب نه ماه و سال دانند

همه در گیر و دار فتنه سازی   برنگ لعبتان سرگرم بازی

ولی غافل که لعبت‌باز گردون   چه بازیها و را در پرده بیرون

بیا مطرب دگر در اوج پرواز   بقانون نصیحت راست کن ساز

بیا جانا که دل را ده رهایی   بآهنگ حضیض بی‌نوایی

بهاری در مقام خوش مقامی
بگو من این صفت ز ابیات نظامی

چه خرم کاخ شد کاخ تماشا
[illegible]

درآن [illegible] آمد این کاخ دلا [illegible]
[illegible] چون جا کرده گردید [illegible]

نمونه ها و زو دیدی کسی را نشان نیست
[illegible] وز میان [illegible]

یکی خرم و زینت انقد ایام
برون [illegible] اعتقادی نیست تا [illegible]

بیا تا یک نفس خرسند داریم
یک امشب را بشادی [illegible] داریم

به ترک خواب می با خرمی گفت
که زین خاک [illegible] حسی [illegible]

بگیریم از بهار خویشتن کیار
که بر [illegible] کرد [illegible]

بیا ای ساقی صبح [illegible]
بیا ای سرخوش [illegible]

سر [illegible] بیا تا آن لعل [illegible]
از آن یاقوت [illegible] می [illegible]

بشکن تا بر رخ جام
من از نهار [illegible] پیش [illegible]

[illegible] شد
کنم این بیت را صد بار تکرار

بیا ساقی که عزم توبه کردم / بلا گردان احسان تو گردم

بیا علوی بیا چشم ساقی / بخوان این بیت در صوت عراقی

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند

سر رشته کاری قلم شعله رقم در آغاز داستان آن
گرفتاری خرداد و حلاج بسبب افراط گرمی عشق آتش مزاج و فقره
چند در تعبیر بعضی گرمیهای حسن عالم سوز و کسر خوبیهای طبع
آتش افروز بسیر جعفر را جهه شعر و در ابتهاج

سخن گوی زبان شیرین حکایت / علم افشان این گلشن روایت

بدینسان کرد آهنگ سخن ساز / چنین از پرده بیرون داد آواز

که در ایام عهد باستانی / ز تأثیر محبتهای جانی

دو کس بودند لیکن هر دو کاسه / به نسبت چون دو مصراع مناسب

یکی عنبر دگر صلاح با هم / به رنگ آبنوس و عاج با هم

غبار روز محبت باده پیما | به نکهت بود و نبات پسته کجا
قضا را در سرشتند این دو همسر | پسر مشکین و خلخال دختر
بخوبی هر یکی مشهور آفاق | چو ابروی بتان در دلبری طاق
ز طفلیها بهم در جوشش بودند | محبت کیش و بازی کوش بودند
بعزم مدعا دل بسته باهم | چو چشم و ابروی پیوسته باهم
ز جوششها بهم خرسند و خوشحال | ولی همچون سپلامان گرانبال
ز الفتها بیکدیگر موافق | در آیین وفا عذرا و وامق
حقیقت بین در عشق مجازی | بسان خود من در عشق بازی
بهر یک طبع دیگر داشت میلی | یکی مجنون دیگر بود لیلی
بهم یکجا بهم یار و بهم دوست | چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
بظاهر هر یکی مطلوب و طالب | بمعنی هر دو یک روح و دو قالب
تمهید محبت عقد بستند | جهان عشق بازیها شکستند

شنیدم از کمال دل‌نوازی / بهم چون گرم گشتند به بازی

زمی گفتند و پیر فرخنده از هوش / فرا یاد و فرا باده فراموش

بیا ای خضر مه بخشید پر شور کن / ز آتش پاره تعریف سر کن

چه اخگر پیر شوخی بر یک دو / شرر با شعله حسن چه ادو

ز تاب گرمی رخسار روشن / بدان لعل آتش انداز آتش افکن

زخوی گرم چون پر تاب گشتی / بگرد لاله زاری آه آتش گشتی

ز آن مهمانخانه‌ای آتش افروز / فراز شعله برق جهان سوز

ز تند بهای طبع شعله سرکش / بهم گشته شعله تا پای آتش

ز تاب کاکل و زلف گره گیر / بنای دین و دل افکنده زنجیر

چه زلف عنبرآگین و چه کاکل / مطول مسجد و از دو سنبل

بچشم و ابرو آن مست جنگی / فرنگی زاده و تیغ فرنگی

پری بوالهوس چشم سیاهش / ز افسون سامری سحر نگاهش

بتعریف نگاه سحر ایجاد | همین بیت اسیر آمد مرا یاد
فسونها خوانده چشمش چشمها را | ز نرگسدان کشید اندیشه‌ها را
چه چشم پرفسون چشم غارتگر خواب | جدا زو هر یکی تیغ سیه تاب
خدنگ انداز مژگان گشاده | بزهر رفته پیکان آب داده
کنم تعریف هر گاه آن دهن را | تصور گم کند راه سخن را
سخن بی صرفه گفتن کار من نیست | تصور در وراه سخن نیست
ز نیرنگی عجب گردد کس آگاه | کجا باشد در اندیشه را راه
دهانش آن دهان گفتن چه جا نیست | خیال باطل و فکر محال است
بصورت غنچهٔ گلبرگ زیبا | شگفته اندکی ز حرف گویا
حبابی حقهٔ یاقوت احمر | درو دندان یکی عقد گوهر
چه دندان مجمع سیاره محفوظ | بهم پیوسته همسان در مربوط
دهانی چون میانش سر مکتوم | که گویا هیچ در هیچ است معدوم

عدم آواره راه دهانش / خرد گم گشته موی میانش

چگویم زان لب جانبخش خندان / بشیرینی لبی شیرین تر از جان

بخوبی آب حیوان رشک کوثر / نبات مصری و قند مکرر

خطی بکل ز صنعت آفرینی / کشیده دست قدرت نازنینی

خط پشت لب آن شکرین خند / چو شهر سبز اطراف سمرقند

ز خط عارضش گردید معلوم / که هندستان هجوم آورد بر روم

غبار خط آن لعل شکرخا / چو لطف از قطعه یاقوت پیدا

لب لعلش که جان بود از قوت / بحق خط ریحان یاقوت

خط پشت لبش داد این گواهی / که باشد آب حیوان در سیاهی

عرق بر چهره آن شوخ مهوش / بیکجا جمع گشته آب و آتش

ببالا فتنه روز قیامت / چه قامت های قامت های قامت

گلستان در گلستان از تکلم / بدخشان در بدخشان از تبسم

قبسمها نمک پاش جراحت
تغافلها قباحت در قباحت

تمام از پای تا سر غشوه پرداز
تغافل بر تغافل ناز بر ناز

نگار دوربین دور اندیش
گریزان همچو آهو از رم خویش

ز الفت دور و با وحشت هم آغوش
دو چشم خود مدام از باده مدهوش

بجای دلربائی خودنمایی
تغافل پیشه کافر ماجرایی

زنده رویان غنچه خویش ممتاز
بخوبی یک سر و گردن سرافراز

حسرت گردم بیا بدست ساقی
بقربانت بردم ای عیسی ساقی

بیا ای لعل خندان لعلهای بخور
غم در سینه از دل ام و رکن دو

بده جامی چون مدهوش کردم
ز مدهوشی سراپا هوش گردم

کنم شیرین ز عشق این داستان را
ز شیرینی خشو آرم جهان را

نهان پیرایی گلشن خیال در توصیف نونهال بوستان نیکویی گل همیشه
بهار حدیقه دلداری نرمی و نرم خویی نیک روح پیری تمثال بهشتی پیکر

مثال گل نسب حوری نهاد حلاج دخت پری زاد

بیا علوی که جوشش نوبهارست / شگوفه چینه گلشن غنچه زارست

ز روی شیشه می چهره برآ / پری از شیشه فکرت برون آ

حدیث از گوهر حلاج سر کن / سر و گوش جهان را پر گهر کن

برون آور بصد نیرنگ و افسون / گرامی گوهری از نهنبن برون

چه گوهر کو سر کان ملاحت / جهان خوبی و جان ملاحت

مه تابان برج خوش نهاد / سعید و زمزم همچون منبع صفا

بزرمی غنچه رزم دل ریش / بزر سیم گرم از چهره خویش

سبک روحی پرادی پری روی / بخوبی برده از خیل پری گوی

چه خوش گفت آن سخن سنج گرامی / نظام و ناظم معنی نظامی

رخ از باغ شکر روحی نسیمی / دهان از نقطه موهوم نیمی

ز رویش صبح نورانی هویدا / شب دیجور از گیسوش پیدا

عذارش قبلهٔ آتش عذاران ‌‌‌‌‌‌‌‌ قدش بخت بلند بختیاران

بهر تاری ز موی عنبرآگین ‌‌‌‌‌‌‌‌ گرفته از سواد هند تا چین

چگویم وصف موی آن ستم‌کیش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بطول زند عمر جاودانش

چو بخت عاشقان موی پریشان ‌‌‌‌‌‌‌‌ برنگ طالع برگشته مژگان

ز دو پشت خم دیده جفا نموده ‌‌‌‌‌‌‌‌ گره از عقده دلها گشوده

حنای او که رنگ گل شکسته ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر زر کرده کار دست بسته

نگار دلربای شوخ و شنگی ‌‌‌‌‌‌‌‌ حریفی بر صباحی زود جنگی

لب از پان سرخ و صندل جبینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ قیامت قامتی نازآفرینی

بلائی خودنمائی دلفریبی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ستمگر کافری نازک‌فریبی

درین موقع ز فکر او به دام ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه رنگین مطلعی آید بیادم

بی پرچم شوخی خوش نگاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر شاباشش از ده راه واهی

گل افشان از تبسمهای پنهان ‌‌‌‌‌‌‌‌ دهان چون غنچهٔ گلبرگ خندان

چو چشم خویشتن شوخ و سیه‌مست | زهی سرشار و جام باده در دست

رخ از لعلی قدح گلفام کرده | لبش یاقوت تر در جام کرده

دو ماه نو بهم پیوسته ابرو | چو عمر خضر هر یک تار گیسو

بیک مطلع جبین چابک که دیده | دو مصراعی بهم چسپان که دیده

بچشم عاشقان از خود نمایی | قدش هر لحظه در مشق رسایی

خیال عارضش در چشم گریان | چو سرو در لب جوی نمایان

نهال قامتش نخل رسیده | ز باغ دل ببالایی قد کشیده

نه حیرانی ز روی ماهوشش | خرد سودایی جعد سیاهش

خیال قد مجسم حرفی بر زبانهاست | سخن باریکتر از موی اینجاست

قدش چون مصرع برجسته موزون | نبسته هیچکس این تازه مضمون

قیامت سرو بستان قیامت | قبا شوخ رنگدان قیامت

جمالش در صباحت عالم افروز | گل افشان چون صباح عید نوروز

دهانش قطعه‌ای از لعل پاره ‌ ‌ ‌ بجان بخشی لبش عمر دوباره

دو رخسار آب و تاب شعلهٔ حسن ‌ ‌ ‌ طلوع آفتاب شعلهٔ حسن

جبینش را به نسبت مه فزون ‌ ‌ ‌ بطور شاعری تشبیه روشن

دل از پیشانیش حرفی شنیده ‌ ‌ ‌ بغیر از چین پیشانی ندیده

ز تنگی دهانش لب فرو بند ‌ ‌ ‌ تصور در دلیل حصر تا چند

خموش ای دل که جای دم زدن نیست ‌ ‌ ‌ سر موئی درو راه سخن نیست

رخ زیبا به گلشن ناز پرور ‌ ‌ ‌ چمن آرای طرز و طور انداز

بچشم و بسته غنچه سیاهش ‌ ‌ ‌ نشان فتنه پیدا از نگاهش

بدندانش همی حیران رسیده ‌ ‌ ‌ بعینه همچو چشم سرمه دیده

ز انگشت خانهٔ بیداد جادو ‌ ‌ ‌ پری خانه شیفتهٔ دیوانهٔ او

معنبر خال او گر چشم بد دور ‌ ‌ ‌ معین چون سواد دیدهٔ حور

بهشتی عنبری هندی نژادی ‌ ‌ ‌ بهشتی را چو حور زادی

ز نمایش تا آن سیب زنخدان — بطعم و بوی مشکین تر ز مشکان
دو پستان چون کی نار سینه — مهیی پیس یکجا که دوین
بروی از شرم افکنده نقابی — بزیر ابر پنهان آفتابی
ز گوشش زینت افزا گوشواره — چو پهلوی مه تابان ستاره
بیاض گردن و رخساران حور — تجلی شعله از شمع کافور
شکم چون قاقم سقلاب و طمغاج — سفید و صاف همچون تخته عاج
بهار جلوه صد رنگ طاوس — سزاوار کنار و در خور بوس
بیا ای ساقی غارتگر هوش — بیا ای مست چشم خویش مدهوش
بیا ای صیقل آیینه روح — بیا ای مرهم دلهای مجروح
بیار آن داروی جانهای افگار — شفابخشنده دلهای بیمار
بمن ده جرعه زان شعله نور — بگریه می کرم تر از آتش طور
که چون زان نشاء گردم بیخود و مست — فشانم بر زمین و آسمان دست

رسانم بر فلک شور و فغان را | بخوانم این غزل و مصرع علی را

الهی منشد در روی [illegible] | شرر در منبر [illegible] چو زنجیر

فی کشف کلمات مراد از طریق اتحاد در بزم هوای و باده پیمای حلاج
و منصور و پیوسته بسیر دشت و گلگشت بستان رفتن و نوبهار آمد
زانکه دامن دامن گلهای رنگارنگ چیدن [illegible]
اشارات بنسخه اصول مقابله نموده [illegible]

بدل آنکه درد چون ناخن زند عشق | چه ناوکها که در دل بشکند عشق

خوشا عشق و جنون و صحبت یاری | فغان و آه و جوش زخم کاری

بود دستور عشق بی محابا | که عاشق را کند بی پرده رسوا

برسوای آرد عاقبت نام | سرانجامش همین باشد سرانجام

محبت درد و غم بسیار دارد | تماشا بر کف محنت بار دارد

چه گویی حکایتهای رنگین | از رنجش دل عشاق غمگین

فراتر ز عشق خون من سوز
چو دود آه در دل آتش افروز

خوش آن سنگ مقام دل نوازی
ادا فهم کلام عشقبازی

چنان نی در دمه ما بر شم ساز
چنین از پرده بیرون داده آواز

ز آن پیکان سیه چشم غضب
ز افسانه محبت روز تا شب

بهم بوده دو پری الفت آموز
برنگ ماه و زهره شب حسیبان روز

نهال گل هم آغوشی گشاده
رخ و رخسار هم را بوسه داده

نهی قهقهه سر گوشی نموده
چو جسم و جان هم آغوشی نموده

نهی تعلیم عشرت ساز کرده
بهم از روی الفت ناز کرده

نهی از جام الفت مست و مدهوش
نهی چون نشئه صهبا سر جوش

نهی با همدگر دمساز بوده
گلستان خیال افزوده بوده

نهی بیخود شده از نظاره مدهوش
بقربان جمال صد پاره خوش

نهی این جا بی ارزاو بسر داده
برنگ الفت دریا فش فتاده

گهی تن برده و دستش کشیدی	چو جان خود در آغوشش کشیدی
گهی این جعد دستش گرمی	گهی از لب بدستش گرمی
فروبسته لب از حرف جدایی	دهان شیرین تنگ آشنایی
تبسمها که زد همراه کشش	روانها جمله بخشش میش
می جوشش بهار و خورد مستی	جوانی شور عشق لاابالی
جمال نازها با جوانی	بکف جام شراب ارغوانی
هوای گلستان و نشاء مل	تماشای گل و آواز بلبل
همه در گلستان عیش و نوش	خرامان غزلخوان قدح نوش
بسیر خلد گلشن بادۀ جیحا	نمی نخجیر آمان کاه انجا
بیاد عشق هر یک بیقرار اندیش	ز مجنون هر یکی صد صد قدم پیش
قدحهای می بر بسته پیوست	چو چشم خویشتن هر یک سیه مست
بیکی یک بیک ماه و خورشید	ز رنگ و رای شان شرمنده ناهید

گرفته سرمه‌ای زین پیشه حالا — بجنبش شمعها زد تا که بالا

گهی من گاه گهی مرد ملک فریب — گرفته دور در محیط پاک گرگ

نی آن برق دمی که آتش فروخت — ز آتش مهی که دل در سینه‌ها سوخت

بی‌سنگ دل آهن آه فرو کرده — جهان فریفته را در بند کرده

به هر چون داده دل آثار کینها — محبت تا بلندیها و کینها

ربابی را شکوه ران همچو ملهار — ز راه دیده چون تیغ فقیر را جا

ز جوش عشق چون این گرده دل تنگ — جنوبی مالک اوس آورده آهنگ

پری را که شنیده بوا غانی مش — همیشه یار دلسوز دیده مشتی

که از کوه جبال شد شعله افکن — زده بر آتش سوزنده دامن

ز شور لذت چون برداشت آواز — دل آمد در طپیدن بهر پرواز

نئی از بوریا برداشته دل — چو شمع راه سوزش گشته مایل

دگر از شعله تحریر آواز — بسوی شعلت ایمن کرده پرواز

گه از نوبت صبحگاهی شه خوش نوا
با الحان چشم زن چنگ پرده گاه

گه از قلقل صراحی هاروی رفت
گهی از نغمه بم زیر و رباب رفت

گهی گلچین بستان بهاری
گهی سیار رهک و بیوانی

گهی از جوی کناره ناله زار
گه از دستان سیان و بوکنار

گهی از جعبه ل کرده مسرور
گه از حالت ملال طبع دور

گهی از حال در هوای مسکین می‌جست
زابر رالک تا آن یک قومی جست

ز حسن صوت چون بم دلشت آهنگ
بسا رنگ آمد از صوتش گمبا رنگ

چو گلچین قرن در گفت انجمن شد
بهار رنگ چون خلد برین شد

نشسته که از جوش باک مست
بیرزم نازکی طنبور زدو دست

همی از بخت در بدی نشسته
همی از نشاده چشمش و بسته

گه از بهر گدا را مسند آراست
گه ونرانی مقام خواو گدارا خواست

بزمش بیگه مرشت و خاص
دهوا داده خلعتهای فاخر

به

[illegible] / نشانده در [illegible] محفل خویش

یکی گردن به چرخ [illegible] / شد از پستان [illegible] آمد [illegible]

زمین را کسب [illegible] / به هنگام [illegible]

چو هنگام [illegible] / بهار صبح صادق شد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] از جوش [illegible] دل ها میگرد / الهیا دمبدم [illegible] میکرد

بگلزار رنگ [illegible] هر گاه پیوست / زمین را که [illegible] رنگی دگر بست

یکی با کبکلی چون می دو جوش / یکی در [illegible] افتاده مدهوش

بسو کهرائی چسان کرد دید مشهور / که سکهرائی ز و آموخته حور

با حلوی ها ضبط نفس کن / مزن دم وده مقام راگ [illegible] کن

زبان فرس در هند نیست بکار / که دارد لفظ هندی ثقل بسیار

دگر الفاظ اکثر زین قبیل است / خصوصا در [illegible] هندی [illegible] برتفصیل است

بیا مطرب بیا کز نغمه خوش | بساز نای و موسیقار و [illegible]
بیا ای آفت دور زمانه | بیا بانگ بربط و چنگ و چغانه
بآهنگی که بشکافد دل سنگ | بقانونی که از دلها برد زنگ
بجوش از عشق و مستی مهوش | بآوازی که داود است مدهش
بخوان این حجت را در پرده راست | ز ایام گل و جوشش تماشاست
جهان خوابست و تعبیرش خرابست | درو آسودگی نقش بر آبست
غنیمت دان بهار زندگانی | شراب و شاهد و عیش و جوانی

زبان ملامت گشتن و تیغ کین از نیام فتنه کشیدن حساد بقصد حلاج
و حداد و آگاهی یافتن یکی از آگاهان صاحب دل و منع نمودن
حاسد آن بی حاصل را ازین جور و بیداد و کشتن نمودن
از کمال حزم و احتیاط آن عذر بر زاد در ملازمت دیگر از راه الحاد

ملامت عشق را در شهره آورد | خبر از حالت منصور آورد

ملامت چیست جز کاه غم نور ... ملامت جوش عشق خاک مستور

ملامت چیست جز شور انگیز ... نشستن در دم شمشیر خونریز

ملامت چیست نیشی بر جگر ریش ... نمکدان جراحتهای دل ریش

ملامت صیقل شمشیر عشق است ... ملامت خار خار عشق است

چو عاشق از ملامت کام گیرد ... چه غم تنها که از دشنام گیرد

ملامت هیمه آتش فروزد ... ملامت را ملامت کو نسوزد

چو شد از شهرت آخر شعله افروز ... دو بالا آتش عشق جهانسوز

بعالم گشت مشهور زبانها ... زدش آن شعله آتش دو بالا

گروهی از حسد یکجا نشستند ... بتقریب جدائی حلقه بستند

جفا جو در شکست و بدخو و حاسد ... فساد اندیش همچون خون فاسد

به بیدردی و کم نام محبت ... نخورده باده از جام محبت

نخورده از شراب عشق مستی ... نه در کیش محبت بت پرستی

همه تن پر ز داغ عشق و تیمن ... ز بند رای عالم فتنه افکن

منافق مشربان فتنه آیین ... نفاق اندیز صحبتهای رنگین

گشوده لب چو مقراض از جدایی ... به تمهیدات قطع آشنایی

یکی گفتا که قتل هر دو خوشتر ... که گنج شایگان در خاک بهتر

دگر گفتا که بردن بی‌محابا ... فکندن هر دو را در قعر دریا

ز روی مصلحت بهتر چنین است ... که اصل مسکن گوهر همین است

یکی گفتا که آتش بر فروزیم ... در آتش هر دو را یکجا بسوزیم

که در اصل مزاج و فرع نسبت ... سمندر را به آتش باشد الفت

دگر گفتا و بهر دفع ماندن ... بطوری هر دو را بردن سوی کوه

پس آنگه زیر زجر و جان سپردن ... چو گوهر هر دو را در سنگ بردن

کمال دانش و فرهنگ باشد ... که گوهر در میان سنگ باشد

یکی گفتا شیطان بردن از راه ... چو یوسف هر دو را تا قعر چاه

سخندان بی تامل بی تکلف / نباشد در میان جان چو یوسف
میان این گروه دوست دشمن / شنیدم عاقلی در دشت شیون
که اصل این مصیبت خانه رو / بجای این سخن شهماره بنا رو
نهالی کرده حنظل زاهل / ز دستور دکان و فهم غافل
نمید خوبی بخوبی شد مشهور / سرا پا ور نگر دیدن نیش زنبور
دراز من وقت سهل همپا آن / بکیش هیچ قانونی صحت همان
خدا نا ترس قومی ز حیا دور / بآئین هیچ بند کافی زنده در گور
بخدمتهای گوناگون پیرو / بیاد آتش عمل هر یک گرفتار
نظم چشمه گم فرصتی جنبه / زنجیر حسد همه بسته پا بنه
چنین فکری که در خاطر شماست / خدا خبر که بنیاد رو بر شما بست
بام ری این چنین اقدام کردن / بعالم خویش را بدنام کردن
بخون تشنگان خواهی نخواهی / رضا دادن ز راه روسیاهی

که بستن نقش وصلش هم ز بس جهل   که گفته در گه آمد چون حاصل

پس از گفت و شنو برخاست مغموم   به تدبیر نجات آن مظلوم

چو سرو از جای خود آزاده برخاست   بشوری کز جهان فتنه ماکو خاست

بکوی بیکسان تنها قدم زد   چو صبح از پاکی طینت علم زد

قدم از راه نادانی کشیده   بکنه کار دانایی رسیده

رسید آنجا که اول در نظر داشت   باهنگ طلب آواز برداشت

که ای بی‌پیشگان آخر کجایید   ز اصل کارها غافل چرایید

چرا غافل نشسته از کار بودن   بچشم بی‌بصیرت خار بودن

چو این آواز روح افزا شنیدند   روان چون روح خویش او در رسیدند

پس آنگه از سر تعظیم و توقیر   به رنگ برگ گل هر یک ز بن گیر

بخاک افتاده پایش بوسه دادند   بسان سایه در پایش فتادند

گرفته هر که امی در آغوش   زمانی این تعلق بر گرفت از هوش

ز بیهوشی بهوشش آمد یکبار ۔ دگر از خواب غفلت گشت بیدار

بقانون نصیحت ساز برداشت ۔ نوا از پرده‌های زیر برداشت

زبان آن فشان پیر دانا ۔ بتمهید نصیحت گشت گویا

ز مژگان عقد مروارید می‌سفت ۔ گهرریز نصیحت گشته می‌گفت

که ای یکتا بخوبی رشک بستان ۔ برنگینی گل رعنای گلستان

بهشت دلکشای طرز انداز ۔ گلستان بهار جلوهٔ ناز

سرآغاز کتاب خوبرویی ۔ سر سپهر انتخاب خوبرویی

بالفت سرکشی و شوخ و دلجو ۔ بهم پیوسته همچون جفت ابرو

درین محفل که دشمن در کمین است ۔ نکات نام و بدنامی یقین است

چه وقت سیر باغ و بوستانست ۔ که آمد آمد فصل خزانست

بقصد خدعه در هر گوشه دشمن ۔ نشسته فتنه‌پرداز آتش‌افکن

براه بیوفائی بسته محمل ۔ بکوی بیوفائی کرده منزل

یکی برداشته شمشیر خونریز بخون بی‌گنه تیغ ستم تیز
دگر می‌خواست آتش برفروزد گلستان تنش را کت بسوزد
یکی در رجم تمهیدات بسته سر خود را بسنگ غم شکسته
گروهی روز و شب در ناله و آه که یوسف را کی اندازیم در چاه
چنان گفت آن یکی دیگر مکرر که گوهر در میان بحر بهتر
چنین بسیار تمهیدات کردند جفا ایم را بجو و اثبات کردند
حساب جرم را از خود بهشتند برای خویش تخم ظلم کشتند
همان بهتر کزین جای خطرناک باقبال محبت چست و چالاک
بسوی ملک غربت بار بندیم بکیش مصلحت زنار بندیم
برآیید از چنین غوله تنگ برون آیید چون یاقوت از سنگ
مدام از رنگ کرها جام گیریم بکلر از دو کرا آرام گیریم
بهم باشید در تصدیق صادق بسینه پاک از حسد روی منافق

[illegible]

فکندن جنده تجرید در بر — برای دفع شور و فتنه و شر

شده چون زر درون سینه پنهان — برنگ نشأه در می لعل در کان

ضرورست ای برادر صبر درشت — ز دشمن در کمین دل ناصبورست

چنین جوله با خولان سپردن — بود بهتر که با اندیشه مردن

ز اسباب نجات و رستگاری — دو اسپ آورد از بهر سواری

ازان هر یک بصورت نوزادی — کحیلان تخمه ختلی نژادی

ز برق نعل هر یک آتش افشان — برنگ شعله هر یک گرم جولان

بصورت دیو لیک از جلوه ناز — پری جلوه جنون آهنگ ره باز

ز برق باد هر یک تیزرو تر — ز عمر رفته هر یک تیزدو تر

سبک پی برق جولان گرم رفتار — همیشه همچو نام نیک سیار

قرین با دهر یک رو دویدن — قران برق هر یک در رسیدن

ز گرمی هر یکی چون شعله سرکش — عرق ریزان میان آب و آتش

بپشت سرگرانیها نگاری
برآمد ماه تابان مهر پرنور

باقلیم دگر رفتند شادان
پریچهران سپهر دور دوران

گر از وی همرهان بسفر رفتند
وطن را جمله با دوری گرفتند

تمامی همسفر هم گردیده همراهان
همه همسفر گردیده الفت بیانها

ز گلزار مروت گشت گلچین
لب از حرف نصیحت کرد رنگین

گدایی کرده در عالم سفرها
چو عمر رفته از پیش نظرها

چو دل بسپرد گرم کار و بار رفتن
چو آتشگاه عاشقان گرم رفتن

فلک همدم زبانی کرده بسیار
بباید همسفر بودن خبردار

خبرداری بزم بزم شرط است
کمال احتیاط و حزم شرط است

زبعد این نصایح پیر آگاه
زبان بهر دعا بگشاد ناگاه

که تا گیتی است با هم یار باشید
ز الفت همدم و برخوردار باشید

چو جسم و جان بهم هر لحظه خرسند
نگهدار شما بادا خداوند

ز شاخ عمر در باغ جوانی / همیشه برخورند از زندگانی
وداع آن دو یار مهربان کرد / چو اشک چشم هر یک ره روان کرد
بیا ساقی بیا هر دم پیاپی / ملی جام لبالب کرده از می
بمن ده تا شوم از جوش مستی / بسوی نیستی در عین هستی
شوم برخود مظفر همچو منصور / بپاکی در جهان معروف و مشهور

خبردار شدن دشمنان از رفتن حلاج و حداد و نجار از آزار کی آهنگر پسر و حلاج دختر و چون سایه بدنبال افتادن و بدرویش سیاح رسیدن و پرسیدن و تقریر نمودن درویش دلریش حقیقت گرفتاری آن مقیدان بند تقدیر را بصد ناله و زاری بان بیمروتان جفاکیش و برگشتن آن جماعه کوته اندیش برجعت مضمار انتقام چون طالع برگشته خویش

خوشا در عاشقی سحار گهها / بصحرای جنون آوارگیها
از این سودا ره صحرا گرفتن / سراغ منزل عنقا گرفتن

برنگ اشک سر گرم دویدن / بپای سر ره منزل بریدن
ز همت بر دو عالم ناز کردن / ببال نیستی پرواز کردن
بسیر گلشن حیرت رسیدن / تماشای بهار جلوه دیدن
ز مجنون صد بیابان پیش رفتن / چو دل در هر قدم از خویش رفتن
ز جوش اشک و آه گرم بیتاب / فکندن خویش را در آتش و آب
چو آن گم گشتگان از بیم دشمن / ز گلزار وطن برچیده دامن
ز مردم چون رم آهو رمیدند / ببال شهرت عنقا پریدند
ز ضعف طالع و غربت نصیبی / شدند آوارهٔ دشت غریبی
بسوی دشت غربت بار بستند / طلسم آرزوها را شکستند
براهِ عشق منزلها بریده / بمحنتگاه رسوایی رسیده
ره و رسم وفا را تازه کرده / محبت را بلند آوازه کرده
دل در آشنا را کرده خالی / ز بهر جوشش عشق لاابالی

زجان

ز جان هر یک شان ز ناشنایی | بدل ثابت قرار آشنایی
بسرها کرده هر یک خاک در عشق | نموده سینها صد چاک در عشق
ز شور عشق حیرت کرده شیون | گریبانها دریده تا بدامن
ز خون دل گشتگان کار دیده | چنین آوارگی بسیار دیده
ز جوش ناشکیبائی بی دل | بپای شوق کرده قطع منزل
ز گم نامی بعقبا هم نشینان | سر و خم کرده صحرا گزینان
وطن آواره از خان و مان دور | پری وار از نظرها گشته مستور
از آن آشفتگان عشق آخر | چو این آشفتگی گردید ظاهر
گروهی از حسد صد داغ بر دل | سفیه و ابله و نادان و جاهل
از آن هر یک سعادت بی نصیبی | بکیش دشمنی دشمن رقیبی
همه منحوس شکل و بد قواره | همه شایستهٔ مرگ و وبا
همه بدخواه و بدخوی و بداندیش | ستمکار و ستم جوی و ستم کیش

همه بد فعل مانند شیاطین ... همه تا ده صد کوه نفرین

بظاهر غمخوار از جنس خویشان ... بباطن مجمع مشتی [illegible]

بصورت مردمی قوم اقارب ... بمعنی الاقارب کالعقارب

ندانستن و بیت سحیبانی ... ز شعر بو نواس آمد ایاده

چه با چشم تا داد آنکه گوهرفشانی ... ور آنجا و سخن چنان ثانی

چو دیده پای نظمش را ز انصاف ... خرد پیچیده در ذیل انصاف

زنیش و کم منیز آن کلامش ... شده وزن عجب موزون تمامش

برابر مصرع غشش در وزن با هم ... چو شعر فارسی نی پیش غم هم

اقارب کالعقارب فی اذاها ... فلا تفرح بعم او بخال

فکم عم یکون الغم منه ... وکم خال علی الاحسان خال

در اندام مردمی هم نیش عقرب ... در آیین جفا هم کیش عقرب

بالم

چو عقرب موذی از زشت و کژ تن ... بحیلت همچو صیاد دام کنده

بکار جست و جو گرم و شتابان / بهر سو همچنین گشته چو بادان

به رنگ سایه سر در پی نهاده / به دنبال پری‌رویان فتاده

قضا را خرقه پوشی بی سر و پا / نمایان گشت از دامان صحرا

ز وضعش طور سیاحی نمایان / رفیق خضر و محتاج بیابان

چو مجنون گوشه صحرا معاشش / ندیم آهو ز الفت گشته رامش

جوان دیوانه را از دور دیدند / روان چون برق پیش او دویدند

خبر پرسیده از کیفیت حال / از او کردند استفسار احوال

که ای در عالم هستی مسافر / به راه نیستی پیوسته حاضر

سفرها کرده در کوه و بیابان / بکام امتحان هر سو شتابان

چو برق و باد در قطع مراحل / بریده روز و شب یکباره منزل

خبر داری که جمعی از پری‌زاد / چو سرو از بوستان گردیده آزاد

ز بیم فتنه و سهم مصایب / پری‌ها از نظرها گشته غایب

کجا ماند آن مستی شبانه | بدیهانی که دیگر ره بهانه

کجا قانون عشرت ساز کرده | چو بلبل داستان کج باز کرده

کجا رفت آن زمین دشت طلاخیز | کجا گشت آن آخر فتنه انگیز

مقام و منزل آن نها که مست | بگو آن شهر را آخر چه نامست

چو بشنید این سخن سیاح هشیار | از آن صحرا بیابان و ره ...

سخن را در حقیقت کرد آغاز | خرامان شد به سیر گلشن راز

بسوی جنت و جو شد راه پیما | بگو از حقیقت جلوه فرما

پس از تحقیق چون حسن کرد و دید هر | حقیقتهای دل آن با خبر

زبانش چون قلم حرف آشنا شد | چو گل در گلشن گفتار وا شد

بگفت از ... جوش اظهار | دهان لب به زر گو سرهای اسرار

چو صبح صادق از گفتار دم زد | وی آن است که بهار قدم زد

چو نوک خامه شد لبریز گفتن | چو رنگ غنچه آمد در شگفتن

فتاده گم گشتگان کوی حیرت / دماغ آشفتگان بوی حسرت

دریغا بکه و منزل امش کم / نمی‌دانم به تعیین و الله اعلم

بسوی دشت چینست راه بار سنگ / چو دلهایی قوی متغیر تنگ

عجب رغبت نمانده آن خوب راه هیبت / بجود جنبنده کوی اژدهامیت

بهر سنگ خطر سایه درپیچ / عدم در دو وجودش درپیچ

سر هر سنگ آن راه خطر خیز / به تندی همچو دم شمشیر خونریز

بود خار مغیلان پیش آن راه / نمایدی جاده و چاه در جاه

بهر گوی خویش هر کس تشنه میل / نماند یک گام از نی قطع سیل

شود از بسکه در ره وان مضطر / بر امش بنیر طایر افکند پر

صبا نتواند این ره را گذشتن / نداره در راه رفتن روی رفتن

ره چون این راه مرگ افتاده در پیش / بود هر گام مشی از طول اندیش

نمودش جان کیان از گرم و دم گیر / یکایک گل و دم مار و دم شیر

بقطع این بیابان از فراز کرد امید نه که یابی زمین قطعا

چه داری پیش عقرب پای سراپا کمهان دشت پر خار

بهشت و دوزخ این کار زخار بهم چسپان چو فرزند دوگانه

تو گویی زان یکجا سرشتست کز آتش دوزخ و گوش بهشتست

نباشد گنج بی اندیشه مار بود راحت ز بعد رنج بسیار

بدانند که دارد واندکی هوش امید از ناامیدیها ز خوش

بلطف این سخن در مار سیدست که بعد ناامیدیها امیدست

درین آشوب گاه فتنه آهنگ بسنگ آسمان هم وزن و هم سنگ

کیوان پله و زنشیش ... که کوهیست از گردون گرانتر

چه گویی ما فلک پیوسته همدوش گرفته آسمان تنگش در آغوش

قرار ... عاشقی حصار است که گویی کوه را پیچیده مار است

حصار مار چشمش اژدها دم کشیده کوه را در دم فراهم

فلک حسنی ز تعمیر بنا دیش — فتاده آسمان در پیش پایش

درون آن حصار از سر بن سنگ — شکفته غنچه های رنگ در رنگ

بهارش گلشن نوخیز طرحهاست — بهشت جاودان در روی ماست

بخوبی روضهٔ خلد برین است — گلستان ارم این است این است

در و گلها شکفته گونه گونه — ز خضرا داری بو بهشتی نمونه

پری دیوانهٔ بوی بهارش — دل پر خون شهید لاله زارش

قضا را در چنین راه پر آشوب — برنگ نقش پا گشتم لگدکوب

شدم چون آه دود آسنگ افغان — براه بیخودی گرم و شتابان

چو ماه نو درین ره گشته لاغر — تماشای بهار جلوه در بر

رسیدم تا حصار عرش فرسا — چو چشم خود شدم محو تماشا

برنگ آه تا بالا رسیدم — پری رخساری بچشم خویش دیدم

نظر کردم که جمعی رفته از هوش — همه در حیرت خواب فراموش

همه خاموش و محو جلوهٔ یار / برنگ صورت تصویر دیوار

همه از جوش اشک و آه سرکش / فتاده درمیان آب و آتش

همه گویا پری دیده در خواب / که در حیرت فرو رفته چو گرداب

بآن آشفتگان خود را نمودم / بتقریب سوالی لب گشودم

که ای حیرت ز خود رفته چنید / چو زلف مهوشان آشفته چند

درین صحرای محشر انجمن جاست / چه شورست این اگر هنگامه برپاست

دگر امروز تیغ فتنه تیز است / که غوغای صبح رستخیز است

یکی گفتا درین کوه مقابل / پری از آسمان گردیده نازل

دلم دیوانهٔ حسن پری شد / جنون سوی وی در رهبری شد

بسرعت سر قدم تا پیش رفتم / برنگ بوی گل از خویش رفتم

نظر با حیرت نظاره گشتم / بصحرای جنون آواره گشتم

شدم بیخود بخود باز آمدم باز / بسیر جلوهٔ ناز آمدم باز

چو در نظاره چشمم را بصر شد | پری شکلی از ایشان جلوه‌گر شد
بچشم خویشتن دیدم دو گوهر | ز همدیگر بآب و رنگ بهتر
جمالی در کمال دلفریبی | بهشتی در بهار جاه زیبی
برخ مه‌پیکر و خورشید تابان | گلستان ارم گلزار رضوان
چو طاوس بهشتی جلوه پرداز | بهار رنگ‌گشای گلشن ناز
نگاهم عقده تعویق وا کرد | بلوح هر رشته نظاره جا کرد
نگه را صرف در نظاره کردم | گریبان دل و دین پاره کردم
دلم از بیخودی برداشت فریاد | که پیدا شد پری در آدمی‌زاد
درین اثنا ز تأثیر زمانه | ز نیرنگش فسونست و فسانه
بحال خویشتن بودم گرفتار | نهم تا چشم وا کردم بیکبار
چه دیدم لشکری چون موج دریا | فزون بیشتر در عدد از ریگ صحرا
همه مانند برق آتش‌سواران | خروششان همچو رعد از کوهساران

بجای قلعه پی در پی رسیده / چو حرف عطف بر بالا دویده

دکانها بشکوه از جور زمانه / ز آفتهای این آمد گره خانه

ازان سنگین دلان بی رحم بیداد / چه آمد بر سر بیچاره زادان مهجور

چو دیدند آن همه تصویر زیبا / فسون آموز سحر سامری را

بعینها دست بیداد بگشودند / بجنبانند آن همه وکو سرا بودند

بیک ره شسته کشیدند آن همه گوهر / نه گوهر بلکه خورشید منور

چو ظالم پیشگی را پیشه کردند / ز ریحان همه دلها ریشه کردند

دو ره در برج یک محمل نشسته / ز یاران شیر کرد از کین دل شکسته

ز اصل آن جفا در عافیت خیز / که بود از عافیت پیوسته بگریز

تمام خلق را اخراج کردند / متاع صبر را تاراج کردند

پس از عیش که اخراج و تاراج / بهر کس خوی و خو کردیدند محتاج

همه صرف دم شمشیر گشتند / همه آماجگاه تیر گشتند

همه رفتند در کیش محبت | بقربانگاه شهادتگاه شهرت
ز ما صد آفرین جان شان باد | دل ما در آشنا قربانشان باد
بنای قلعه را کندند تکبیر | بخاک تیره کردند شیر را بر
بعزم جرم ما بسیار نشستند | برنگ برق از زین خود جستند
ز رفتند راه مقصد مُرکی مش | روان گشتند سوی مسکن خویش
بجستی همچو برق و باد رفتند | بسوی مسکن خود شاد رفتند
ز برق تیغ آن مشت ستمگار | ز جنگ آن گروه مردم آزار
بغیر از من کسی گر جسته | فلک بشکست همه در غم شکسته
فغان از کوشش بی حاصل من | همین من ماندم و دیگر دل من
ز راه دوستی و خرد مندی | نصیحت گوی شد با ابلهی چند
الا ای سرکشان بی محاصل | ازین سرگشتگی دیگر چه حاصل
ازین افکار باطل باز آیید | ازین بیهوده گردی باز آیید

ستیزه با فلک از عقل دور است — بعاقل ور ستیزنها خور است

چه خوش گفت آن سخندان سخن سنج — که دوران رنج بود آنکه سرا گنج

چو بشنیدند از سیل حریز — تمام این قصه را از پای تا سر

خجالت کشیده تشویش خفتند — همه در فکر کار خویش رفتند

بیا ساقی بیا فکر دلم کن — دگر فکر دل بیحاصلم کن

خمارم می کشد در اضطرابم — خرابم آنچنان گردم خرابم

بیار آن می که چون در جوش آید — بگوشم بانگ نوشانوش آید

شوم از نشاه او مست و مدهوش — برنگ باده آیم بر سر جوش

بمن ده تا خمارم را کند دور — سرم را دور دارد از شر و شور

بگویم با تو ای همدست ساقی — ز دنیا چند روزی مانده باقی

قدح پر کن که دنیا فتنه خیز است — فلک در حیله گیتی در ستیز است

ندارد در ثبات اصلا درنگی — زند هر لحظه از نیرنگی رنگی

جهان

جدا گشتن آن دو پری زاد از ظلم و جفای
آن ظالم بیداد و بردن هر دو فریق شفیق
آن هر دو رفیق شفیق را و از همدگر جدا
ساختن و در حصارهای پر از گل و گلشن خود کردن

همان پیر کهن سیاح دانا / همان واقف ز اسرار نهانها
چنین گوید از آن حال کار تقریر / که آن افتاد کان بخ تقدیر
چو در دام گرفتاری فتادند / به تسلیم و رضا گردن نهادند
شدند آخر به صد رنج بسیار / به زنجیر گرفتاری گرفتار
به همراه سپاه ظلم پیشه / که طبعش ظلم میخواهد همیشه
شده مشهور در عالم سیاهی / به ظالم پیشگی خواهی نخواهی
پس آن چندی که منزلها بریدند / به جنگل مسکن اصلی رسیدند
در آن صحرای جنوبی و شمالی / دو مستحکم حصاری بود عالی

میان این و آن حصنی مقابل / مسافتها بقدر یک دو منزل

درآن کشوری چون جنت معمور / چو گلزار ارم از چشم بد دور

بگلشن سرو قامتها کشیده / چو بالای جوانان سر کشیده

گلستان در گلستان گل شگفته / چو زلف مهوشان سنبل شگفته

سر دیوارها از جوش گلها / نهان گنجیده در آغوش گلها

هوایش معتدل چون قامت یار / درختانش چو خوبان گرانبار

شکوفه چون درم در دست کریمان / درم ایثار و زرپاش و زرافشان

شده از نغمه آواز بلبل / کباب آتش رخساره گل

ز شور نغمه یاران بهر سو / نوای فاخته در بحث کوکو

قضا را داشت سرهنگ آن دو کشور / طرفداری چو احسان سایه گستر

بفهم و عقل و دانش هر دو ممتاز / همیشه در طرفداری سرافراز

قرین یکدگر در دلنوازی / چنان همدرد در چاره سازی

هر دو سپهر کرده ز آتش زبانها | گل و گلدسته الا شکوفان
بهارا آب رنگ آفرینش | بعینه چون دو چشم اهل بینش
به پیش آیین این چرخ ستمگر | در چون وا کرد از هم عقد گوهر
ز بازیهای هر فرشته توام | جدا افتاد عقد گوهر انجم
فلک چون عقد استحکام وا کرد | دو گوهر را ز یکدیگر جدا کرد
فتاد آخر ز دوره چرخ دوار | از آن هر یک به دست یک طرفدار
ز گردشهای مهر بی سرانجام | ز کار فرما جبر بهای ایام
همه یکی بر نماند صد دلی | دلی جایی و دیگر رفت جایی
ز جوشش اشک چین ابر بهاران | پری و آن سر سنگ از دیده باران
جدا آغوش وداع از هم گشادند | بجای یکدیگر پا بر قفا دادند
جدا گردند از هم مهر و مه را | که دیده این چنین دور سپهرا
پس آنکه هر یکی زان دو دلبر | بسوی کشوری زان هر دو کشور

بر او از هم جدا کردند پیوند
بجز مشتی نخها ماند چون بند

فلک در ناتوانی همچو مشتی
ز هم بگسست او را دو صد رشته

جهان هیچست لعبت باز و مکار
چنین کم فرصتیها کرده بسیار

شنیدستم که در دوری خدایی
سوالی زد ز درد آشنایی

که ای آشفتهٔ تنها و تنها
فراق و رنج و محنت دیده بسیار

چه باشد بی اجل هر روز مردن
بلای تیرهای کج خوردن

جوابش داد مرد کاردیده
که ای رنج جدایی ناکشیده

جدایی شور ترک و شیون مرگست
جدایی در حقیقت عین مرگست

جدایی چیست که آشنایی
جدایی هیچ جا بی هیچ جدایی

بیا ساقی که دنیا حیله بازست
بکار حیله بازی قصه بس درازست

چه باشد کار دنیا بیوفایی
ز بعد آشنایی‌ها جدایی

چه دارد دهر غیر از کینه جویی
بیار و ده بسیج رنگی از نکویی

همیشه در خلیدنهاست چون تیغ / بقطع آشنائیهاست شمشیر

بیا ساقی بیار آن بادهٔ ناب / بکامم ریز ازان یک قطره آب

ازان آبی که آتش بار باشد / بهارش نشأه سرشار باشد

ازان آبی که چون آتش فروزد / بجز دل هرچه پیش آید بسوزد

ازان آبی که با آتش زند جوش / بیاید از سر بیطاقتی هوش

چو شور نشأه اش در سر کند جا / نیاید یاد مافیها و دنیا

که دنیا سر بسر خواب و خیالست / درو آرام و آسایش محالست

باین گفتا این محنت که مشهور / که یاران را زهم دور افکند دور

در تاب شدن آهنگر پسر چون کورهٔ حداد از جدائی و
طپیدن چون نبض بسمل از کمال اضطراب و ناشکیبائی
و پرداختن هجر برنامه عشر انشا از سرگذشت
شبهای فراق و ایام تنهائی سو فرستادن

مصحوب قاصد سریع السیر بمقصد دار الاتحاد آشنایی

رقم پیچ سواد نامهٔ عشق
فروغ گوهری سنگ کان عشق

خیالش کرده تصویر مانی
خلیل اول و مانی ثانی

ز فرقش خوبی تحریر تا
ز مژگان می‌چو دست خامه

به نقش هر تحریر رخ گل
قلم از سایهٔ مژگان بلبل

نگار نقشبندی ز بهزاد
رقم زد اینچنین تصویر جلاد

که چون عاشق ز معشوقش جدا شد
جنون آمد و کان فتنه وا شد

ز آتشکاری هجران شب و روز
چو آتش بوده هر دم شعله افروز

جدایی در دلش تا آتش افروخت
برنگ رشته سرتا پا همه سوخت

بنزد عقل این معنی است روشن
که باشد شعله در اجزای آهن

دل عاشق شرر بنیاد باشد
که آتش در دل فولاد باشد

چو آهنگر بس از کاهش دوست
همین یک استخوان ماند و دگر پوست

نگارش هم چنان با ناتوانی — کشیده پوستی بر استخوانی
بصحرای جنون دیده مجنون — برنگ صورت تشریح قانون
بسان نامه نو کرده لاغر — ز عشقش زار و لاغر چون شکسته تر
ز سودای جدایی درد سر داشت — شکر ریزه دل آشفتاری جگر داشت
بقصد قاصدی میگشت بیتاب — ز بیتابی بهر سو همچو سیماب
همیشه چون قلم با گریه از سر — که مکتوبی نویسد سوی دلبر
ز شرح عشق دفترها کشاده — محبت نامهٔ انشا نهاده
بجا مانده ز کاوید مشکل خویش — ز چاک سینه و زخم دل ریش
ز جوش عشق در ایام تقیید — نویسد انتخاب شرح تجرید
بنامه نومی که گنجد در عبارات — بتحریر آورد شرح اشارات
در استعلاج بیماری هجران — شفا جو باشد از اخبار جانان
بدست آورد بعد از رنج بسیار — نخستین قاصدی شایسته گفتار

چه قاصد بیشتر بود و ز اظهر — چو مرغ نامه بر در سیر گشت سر

ز انفاس سحر مشکین نفس تر — حکایت از خبرها پیش خوش تر

چو بر رقعه با دو دایم در تک و دو — چو اشک و آه دایم در رو و دو

چو در ره از کبوتر سبقت اندیش — دو صد از خبر که ... پیش

برنگ خامه شد سرگرم انشا — همچو نی چون قلم لبریز سودا

چو در تحریر گرم مدعا شد — بخواند و بجنبید چون نکته دان شد

بحرف عشق شد چون شعله سرکش — ز دل بی طاقتی در سینه آتش

چو آن مکتوب را حرف آشنا کرد — بحمد ایزدی آن ابتدا کرد

پس از اتمام حمد آن مصلحت بین — بخون دل در آن مکتوب رنگین

رقم بر مدعای خویشتن زد — بصوت نغمه شیراز سخن زد

ز دلها برد نقصان و خلل را — نوشت از شعر حافظ این غزل را

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

بصحرا کی

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری
نوشت از سوز هجران فقرهٔ چند / بآن محنت‌کش افتاده در بند
که ای از حال دل بسیار غافل / فراقت باعث بیتابی دل
نمی‌پرسی ز احوال دل من / بدا حال دل بی‌حاصل من
نپرسیدی ز احوالم که چونست / غریبی افتادم که سرمشق جنونست
کجا شد آنهمه الفت کجا شد / جدائی باعث این فتنه‌ها شد
نپرسیدی که آن محنت رسیده / چه محنتها که در عشقم کشیده
ز احوال دلم غافل چرائی / باین خوبی چرا بد آشنائی

ندیدم در تو راه و رسم یاری — پری دیدی و پروای کی داری

شرم قربانی عید نگاهت — نگاهم تا رود پهن فرش راهت

تو هستی واقفی ای حسن اسیرت — دلم آماجگاه زخم تیرت

که در دیوان نکته‌خانهٔ عشق — ز جوش نشأهٔ پیمانهٔ عشق

چو میکردیم درس عشق تکرار — بتعلیم جنونها داد تو بسیار

نبود اصلا بدیگر قصه میلی — بغیر از قصهٔ مجنون و لیلی

تویی لیلی منم مجنون شیدا — گرفته گوشهٔ دامان صحرا

تو خورشیدی و من از ذره کمتر — ندارد ذره تاب مهر انور

ز شور اشتیاقت سوخت جانم — برنگ شمع مغز استخوانم

چه شبها در فراقت روز کردم — دل و جان را فراق آموز کردم

بصحرای جنون جایی رسیدم — که از خود چون رم آهو رمیدم

خیالت را چو جان در بر گرفتم — ازین غم لذت دیگر گرفتم

چه محنتها که در هجرت کشیدم ‌ ‌ چو بسمل دمبدم در خون طپیدم

بیادت هر زمان از خویش رفتم ‌ ‌ ز مجنون صد بیابان پیش رفتم

بروی خود در آرام بستم ‌ ‌ سپندوار بر آتش نشستم

ز شوقت بسکه دفترها نوشتم ‌ ‌ بخون خویش محضرها نوشتم

چو گل دیدم ز رویت یاد کردم ‌ ‌ شدم بلبل فغان ایجاد کردم

بگلشن هر قد سروی که دیدم ‌ ‌ بیاد قامتت آهی کشیدم

خیالت را رفیق خویش کردم ‌ ‌ شدم دنبال او را پیش کردم

گرفتم راه صحرای جنون پیش ‌ ‌ بوحشت آشنا بیگانه از خویش

جدایی در دلم نوعی اثر کرد ‌ ‌ که آتش در بدخشان جگر کرد

نه شب خواب و نه روز آرام دارم ‌ ‌ شراب از خون دل در جام دارم

جدایی دشمن آرام من شد ‌ ‌ رم آموز الفت رام من شد

چو برق آهم از دل آتش افروخت ‌ ‌ در اقلیم تحمل شهرها سوخت

تویی از حال دل غافل شب و روز / ز جام بیوفایی چهره افروز

تویی سرگرم عیش از نشئهٔ مُل / لبت صد عقده در بند تغافل

نه چون غنچه لبت زیر شکفتن / نه چون گل وا شدی از رو گفتن

نه از حال دل مجنون خبردار / نه در فکر دوای جان بیمار

خیالت در دلم ماوا گرفته / پری در شیشهٔ دل جا گرفته

نخواندی از کتاب آشنایی / بجز رسم رفته غیر از جدایی

ز من بی‌وفا تا دور گشتی / نمیدانم چرا مغرور گشتی

لباس خوبرویی پیشه‌ات است / بجای عاریت کی پایدار است

از آن قوم اینکه حوری یا پری زاد / نه آخر آدمی در اصل ایجاد

وفا بر زادهٔ آدم ضرورست / جفا بر عاشق از انصاف دورست

مروت در جهان رسم قدیم است / مروت لازم طبع سلیم است

مروت آب رنگ اتحادست / مروت میوهٔ نخل مرادست

دلم را سوخت سوز اشتیاقت
بیا ظالم که مردم از فراقت

بخوابم آمدی ای بی‌وفا دوش
زد از مغز سرم شور جنون جوش

ز جوش نشئهٔ اضغاث احلام
شدم لبریز همچون باده از جام

که گشتم بر جنازت رسیدم
ز شوق دل شدم در خون طپیدم

پریشی جلوه گر امشب بخوابم
چو آمد بطوف اضطرابم

برنگ اشک خود تا پیش رفتم
ندیدم چو خواب از خویش رفتم

چو چشم خود شدم بیدار از خواب
چو دل گشتم ز جوش عشق بیتاب

از این خواب پشیمان همچو بیت
بتنهایی نشستم در زر و بیت

نه پاسم در رسم سکه نام بستم
برهمن گشتم و زنار بستم

شراب شوق آرد بسکه مستی
سرم دارد هوای بت پرستی

تو آن حلاج دخت غنچه رویی
نبود در تو رنگی از نکویی

بصورت در نظرها سحر گرمی
نداری هیچ رنگی جز نرمی

شد این مشعل مشهور زمانه
که ماند زنده تا باشد نشانه

بیا علوی که قاصد رو براه است
نظر صرف ره بیگاه زحمت

اجازت ده که تا گردد روان زود
دل پر خون و چشم گریه آلود

بماند خویش را چون باد صرصر
ز جوش شکوه بر لب شور محشر

بدارالاتحاد آشنایی
بگوید شرح ایام جدایی

بیا ساقی بیار آن باده ناب
بکامم ریز از آن یکقطره آب

از آن آبی که آتشبار باشد
بهارش تشنه سرشار باشد

از آن آبی که چون آتش فروزد
جگر دل هر چه پیش آید بسوزد

از آن آبی که با آتش زند جوش
نیاید از سر بی طاقتی هوش

خواب دیدن آن بیمار روز ابتدای رنج غم و اندوه و برنج
طوطی را در تکلم آمدن و تشفی کردن و بشارت دادن
نوید وصول نامه بهر عزیز و ترانه دلخوش گشتن

آن جانانه بآن مژده لاریبی غایبانه

ز رنگین قصه خواب خوشش یاد
بهجر شبی خود بخود از خواب بیدار

سخنگو طوطی شیرین تکلم
ز خواب ناز شد گرم ترنم

نواسنج مقام این فسانه
ز دار کیفیت خواب این ترانه

شبی گر تیره کی همچون پر زاغ
نه از بلبل اثر بود و نه از باغ

نه بلبل را ز حال گل خبر بود
ز ظلمت پرده‌ها نور نظر بود

شب تاریک تر از روی زنگی
سیاه و تیره همچون موی زنگی

ز کوس پیر صدا آواز رفته
نوا از پرده‌های ساز رفته

دهل زن هم ز غفلت زده در خواب
دهل چون مرده افتاده در آب

خروس و پاسبان در خواب رفته
عسس از عالم اسباب رفته

جهان پوشیده از مه تا بماهی
لباس آل عباس از سیاهی

سفیدی در سیاهی گشت معدوم
سپاه هند زد بر لشکر روم

زبس ظلمت اثر معلوم گردید
سفیدی از بصر معدوم گردید

نهان شد بیضهٔ کافور در قیر
چو در بحر مرکب قطرهٔ شیر

بریکی دران شب بود مهتاب
دل از جوشش طپش مانند سیماب

نه تاب آتش عشق جگرسوز
دریغ دا که فردا کی شود روز

ازین اندیشه بود افتاده خسته
برنگ عندلیب پر شکسته

چو از شب پاسی آخر شد باقی
ز نیرنگ امور اتفاقی

که ناگه در تفکر برد خوابش
ز دل کم گشت جوش اضطرابش

چنین در خواب خوش دید آن پریرو
که در باغی نشسته بر لب جو

چه باغی جنت الفردوس ثانی
بخوبی چون بهشت جاودانی

برهی یوانه بوی بهارش
ازم گل کرده از سر شاخسارش

ز جوش سبزه و گل تازه و تر
بعینه چون خط و رخسار دلبر

ز هر جانب گلی خوش نو شکفته
برنگ صبح صادق رو شکفته

نهال از سر طرف قامت کشیده | چو بالای جوانان رسیده
پرنده مرغکان بر شاخسارش | ز آسیب خزان فارغ بهارش
نموده از ره اخلاص کیشی | بشاخش بلبلان پیوند خویشی
درختش از گرانباری چو خوبی | شده همپایه و همرنگ طوبی
ملک هر روز از بهر تماشا | در آن بستان ارم تشریف فرما
در آب و رنگ از نیکو سرشتی | گلش همطرح گلهای بهشتی
خضر طراح طرح بوستانش | برضوان دیده در باغ جنانش
در آن گلشن درختی دید موزون | چو لیلی لیک نامش بید مجنون
بشاخش طوطی گویا نشسته | چو عنقا گوشهٔ تنها نشسته
چه طوطی مست دیوان فصاحت | سپهسالار میدان فصاحت
چه طوطی تیز پرواز فلک سیر | ادا فهم زبان منطق طیر
کلامش در اصول علم منطق | ز اعجاز سخن بابان ناطق

شدی چون در تکلم سحرپرداز پی تحسین آسمان شکرپرداز

بود گر در فصاحت معجز دم فصیحی را زبان گشتی ابکم

پریرو چون دهان طوطی نظر کرد نگاهش در دل طوطی اثر کرد

بدستان آن پری تمثال نخشبت برید از شاخ و خار عنبال نخشبت

شکرلب طوطی فرخنده سیما بتمهید محبت گشت گویا

پس از شرح دعای جان‌درازی بروی پسته او میکرد بازی

در آغوشش دلان میرفت و میخفت بسوی او نظر میکرد و میگفت

که ای سرو گلستان نکوئی جهان خوبی و جان نکوئی

بنامت فال دولت میگشایم در اقبال و دولت میگشایم

شنیدم نامه بر مرغ سخن‌ساز ببال شوق نیت کرد پرواز

محبت نامه در بال بسته برای پیوند دلهای شکسته

نوشته سطر سطر از خون بسمل به بی‌آرامی بیتاب بیدل

مباش اندوهگین و شاد بنشین | چو سرو بوستان آزاد بنشین
از این امیدواری باش خرسند | در تشویش را بر خویش دربند
مخور غم ای بهار عالم افروز | چو گل از خرمی خندان شو امروز
که فردا می‌رسد آن خوش رفتار | به پیشت می‌رساند نامهٔ یار
شکر لب قطعهٔ شیرین نباتی | برنگ قطرهٔ آب حیاتی
بدندان کرد او را پاره پاره | از آن هر پاره رخشان ستاره
گرفتی پاره زان قطعه بر لب | سفید و صاف چون رخشنده کوکب
بکامش کرد آن سرو گل اندام | که طوطی شد از آن لبها شکرکام
چه لب نمکین تر از یاقوت احمر | چه لب شیرین تر از قند مکرر
ز روی خرمی خوشحال و خندان | بطوطی گفت آن رشک گلستان
که ای طوطی جان قربانت گردم | فدای این همه احسانت گردم
اسیری را ز بند آزاد کردی | خرابی را بلطف آباد کردی

ازین پیمان که کردی شادباشی | ز قید چند غم آزاد باشی
چمن از دو دیده اشک میراند | ز شعر حافظ این ابیات میخواند
الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد دایم | که خوش نقشی نمودی از خط یار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
سخن سربسته گوئی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
خرد هرچند نقش کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاگر
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آسیبش نگهدار
همین ابیات منصور شهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

دبیر راست گوی این نکته‌ها را / ورقهای سپید و نامه‌ها را

خبردار رموز نامهٔ عشق / رقم زد این چنین هنگامهٔ عشق

سحر چون خسرو اقلیم خاور / برون آمد ز قصر بحر اخضر

چو صبح از آفتاب عالم افروز / علم برداشت ترک رومی روز

سپاه زنگ شد یکسر شکسته / بعینه همچو زاغ پر شکسته

نماند از زنگی تا پشت ماهی / بجز خال بتان نام سیاهی

برابر شد ز خورشید جهانتاب / سواد نامه با خط سپیدآب

ز گلزار فلک گل کرد خورشید / برآمد از سیاهی صبح امید

چو صبح خسرو خاور علم شد / شب در ظلمت آباد عدم شد

جهان کو دید از خورشید انور / برنگ صبح نورانی منور

فلک از پرتو اشراق دم زد / سیاهی خیمه در ملک عدم زد

چو نزد روز بازار دگر شد / ز آمد آمد قاصد خبر شد

چو خط یار از سر سبزه بر آمد / ندای جان فزای آمد آمد

پری دیوانه وار از جای جنبت / نگاهش حیرت افزای جو بت

دوید از خانه و بیرون در رفت / باستقبال قاصد پیشتر رفت

رسید آن قاصد شایسته گفتار / پس از رسم دعا از جانب یار

بدستش داد آن مکتوب مرغوب / رسانید از جانب طالب بمطلوب

همین سیما چو آن مکتوب را دید / نخست او را چو روی یار بوسید

وز آن پس همچو دل در بر گرفتش / گهی دیده گهی بر سر گرفتش

ز بیتابی به پای قاصد افتاد / خروشی کز جهان خاست فریاد

ز بعد پابوس و چاپلوسی / چنین گفت آن پریوار عروسی

گدای قاصد بهشت با تو کردم — صفا آوردی ای پیک خیر مقدم

ز شادی اشک بر رویش روان شد — گلستان بهار ارغوان شد

بچشم آن مکتوب را بنشست و تر کرد — نظر بر حرف حرفش صد دعا کرد

فغان برداشت از بیتابی دل — دل او خون طپان چون مرغ بسمل

ز سر تا پا چو آن مکتوب را خواند — بجای اشک خون از دیده افشاند

در و گوهر بهای نامه بر ریخت — فلک زد کارها در رنگ و گریه بخته

ز نور دیده او را دوست تر داشت — که اصل کار در نظم آن نوشت

چو چشم خویشتن قاصد را نواخت — نگه میداشت آن بیند کی باز

بخدمت همچو نی صد جا کمر بست — ولی از سوز دل آن نیز بشکست

زمانی از فغان هرگز نیاسود — برنگ نی درون ناله می بود

شب و روز از کمال دوستداری — کمر بربست در خدمتگذاری

ز نعمتهای الوان بهر مهمان — مهیا ساختی خوان احسان

مقرر کرده بهر او مکانی / چو اردی باد خرم بوستانی

درو از میوه‌ها هر جنس خواهی / مهیا گشته از فضل الهی

عمارتها بگرد وی کشیده / سر از دیوارها بر عرش کشیده

نشسته قمری و بلبل بهم خوش / بهم از روی الفت دوش با دوش

بآب زر و سیم ناب شد حل / کشیده بوستان را خط جدول

ز نقشش گشته هر چشمی که دیده / گلستان صفحه جدول کشیده

چو کلک نامه بر از فرط احسان / در آن گلشن چو گل بشکست خندان

زبانش صرف در حرف ثنا شد / لب این در آشنا زود آشنا شد

به کف دامن گلستان مروت / بهار باغ و بستان مروت

باحسانت که چون من بنده دارد / مرا احسان تو شرمنده دارد

غریبی از خواری برگرفتی / چو گوش خویش در گوهر گرفتی

چه گویم شکر احسان تمامت / مرا تو صاحبی ای حسن علامت

مرا

غلامی را باحسان شاه کردی — خریدی بعد از آن آزاد کردی

ازین احسان که من شرمنده باشم — فراموشش کی کنم تا زنده باشم

دمی صد بار قربانت بگردم — فدای لطف و احسان تو گردم

در انشای سخن مرغ فنون ساز — بسوی شعر حافظ کرد پرواز

بصوت نغمهٔ شیراز زد چنگ — باوج این غزل برداشت آهنگ

زنی بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکوتم ده که مسکین و فقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — ز فکر خویش گم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم